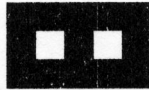


مریما

نویسنده: ستان أنطون

ترجمه‌ی: محمدحزبایی زاده



هیرمند

که در گذشته بمانی

۱

"عمو تو توی گذشته موندی"

این را "مها" بعد از بحث داغی که بین مان درگرفت با عصبانیت رو به من گفت و از اتاق بیرون زد. شوهرش "لوی" دستپاچه شد. با صورتی رنگ خون گرفته، سرش داد کشید و از او خواست برگردد: "مها کجا؟ بیا! مها!" اما او به پاگرد پله‌ها رسیده بود. پله‌ها را دوتایکی می‌رفت سمت طبقه‌ی دوم. لوی با نگاهی مغموم از من عذرخواهی کرد و با صدای خیس خورده از خجالتش گفت:

"عمو به دل نگیر. تو می‌دونی چقدر دوستت داره و برات احترام قائله. ولی دست خودش نیست، داغونه."

داشتم توی ذهنم دنبال کلمه می‌گشتم تا جواب لوی را بدهم که صدای هق‌هق‌اش از طبقه‌ی بالا فضا را پر کرد. زیر لب و بریده‌بریده گفتم:

1. Maha

2. Loay

"عیبی نداره. چیزی نشد. پاشو برو دستی به سر و روش بکش و آرومش کن."

شوهرش از روی مبل خاکستری بلند شد و آمد طرف صندلی من که درست جلوی تلویزیون کاشته بودم. دستش را روی شانهام گذاشت، خم شد تا سرم را ببوسد، گفت: "خیلی معذرت می‌خوام، این رو بذار به حساب من" بعد هم زد بیرون و پاکشان از پله‌ها رفت بالا. من ماندم و تلویزیونی که حالا مجری و دو مهمانش کارشان به جیغ و داد کشیده بود. دیگر درست نمی‌شنیدم چه می‌گفتند. ریخت و قیافه‌شان هم در هاله‌ای از مه گم شد و می‌رفتند که محو شوند. فقط یک جمله می‌شنیدم که کلماتش آرام توی سرم تکرار می‌شدند:

"تو توی گذشته موندی"

درست و حسابی نخواهید. توی تاریکی در خودم می‌پیچیدم. به حکمی که مها سنگدلانه دربارهام صادر کرده بود فکر می‌کردم. بارها در سکوت این سؤال را از خودم پرسیدم: راستی من در گذشته‌ها مانده‌ام؟ هر بار جواب این سؤال را با چند سؤال دیگر می‌دادم. چطور ممکن است آدمی به سن و سال من در گذشته نماند هر چند نصف و نیمه؟ من یا به دهی هشتم عمر گذاشته‌ام، عمری که بخش بزرگی از آن به گذشته پیوسته و چیز زیادی از آن باقی نمانده. اما او بیست سالی بیشتر عمر نکرده و آینده‌ای طولانی پیش رو دارد، هر چند اوضاع و احوال این روزها تیره‌وتار است. او قلب پاک و ذات زلالی دارد. با همه‌ی کوچکی‌اش، می‌رسد روزی که گذشته‌اش بار دهد و پر شاخ و برگ شود. آن وقت زیر سایه‌ی آن درخت تنومند پا دراز می‌کند و لختی می‌آرامد. هر چند پردرد و رنج، با شیرین‌ترین لحظه‌هایش زخم‌ها را مرهم می‌نهد. مگر گذشته یک‌سر مرده که من در آن زندگی نکنم؟ آیا گذشته به این یا آن شکل در اکنون من به زندگی خود ادامه نمی‌دهد، با حال سرنمی‌کند و گاه با آن به ستیز برنمی‌خیزد؟ در تصاویر قاب گرفته‌ی آویخته بر دیوارهای بلند حافظه، محبوس و گرفتار شده؟ یا

در عکس‌هایی که بر دیوار خانه و صفحات آلبوم‌ها جاخوش کرده‌اند؟ آیا خود او بارها و بارها کنار عکس‌هایی که به دیوار کوبیده شده‌اند نمی‌ایستاد و داستان تک‌تک آدم‌هایشان را از من نمی‌پرسید؟ از من نمی‌پرسید که سیلاب زندگی اعضای این خانواده را تا کجاها کشاند و مرگ کی و چگونه آن‌ها را با خود برد؟ آیا از من نمی‌خواست پرده از داستان آن عکس‌ها بردارم؟ همیشه با اشتیاق پاسخ می‌گفتم و به یاری جزئیات رنگ و لعاب‌شان می‌دادم. گاهی میان عکس‌ها سرنخ‌هایی را می‌گرفتم تا آن‌ها را به هم بدوزم یا داستان‌هایی را که از چشم دوربین و عکاس دور مانده بودند تعریف می‌کردم. داستان‌هایی پر از اشک و لبخند که بر دیوار حافظه نشسته یا در صندوق‌خانه‌ی دل نگهداری می‌شدند.

آیا همان‌طور که او متهم می‌کرد من از اکنون به گذشته پناه می‌بردم؟ گیریم که درست باشد، چه ایرادی داشت، به خصوص وقتی حال برایم چیزی جز ماشین‌های بمب‌گذاری شده، انفجار، کشتار و وحشی‌گری نداشت؟ شاید گذشته مثل همین باغچه‌ی دوست‌داشتنی خانه باشد که همچون دخترکی تر و خشکش می‌کردم؛ از غوغای زندگی و بی‌رحمی‌اش به آن پناه می‌بردم. بهشتی بود در قلب جهنم یا آن‌طور که بعضی وقت‌ها به آن می‌گفتم "منطقه‌ی خودمختار". از آن دفاع می‌کردم، چرا که این باغچه و خانه آخرین چیزی است که برایم مانده.

باید از مها بگذرم چون نه زمانه‌اش با زمانه‌ام یکی است و نه جوانی‌اش با جوانی‌ام. از وقتی چشم‌های سبزش را باز کرد، جز جنگ و تحریم چیزی ندید. طعم قحطی و قتل و دربه‌دري را خیلی زود چشید. اما من در روزگار خوشی زیستم. هنوز طعم شیرین آن روزها زیر دندانم است و باور دارم که خواب و خیال نبودند.